

Machale, D.1  
 978-600-182-128-8  
 ۲۶۳۲۱  
 ۰۲ - نایف - (پولیسو آ) نایف آ  
 ۲۶۳۲۱  
 ۰۲ - نایف - (پولیسو آ) نایف آ  
 ۲۶۳۲۱  
 ۰۲ - نایف - (پولیسو آ) نایف آ  
 ۲۶۳۲۱

# پندراگن

(کتاب نهم)



## آرمانشهر کلاغ

۷۷۶۱  
 ۲۶۳۲۱  
 ۰۲ - نایف - (پولیسو آ) نایف آ  
 ۲۶۳۲۱  
 ۰۲ - نایف - (پولیسو آ) نایف آ  
 ۲۶۳۲۱  
 ۰۲ - نایف - (پولیسو آ) نایف آ  
 ۲۶۳۲۱

نویسنده: دی. جی. مک هیل

مترجم: حسین شهرابی



کتابسرای تندیس

۹۷۷-۶۰۰-۱۸۲-۱۲۸-۸  
 ۹۷۷-۶۰۰-۱۸۲-۱۲۸-۸  
 ۹۷۷-۶۰۰-۱۸۲-۱۲۸-۸

این ترس مثل خوره  
 در پیشانی او ایستاد  
 و در آن لحظه  
 او را از یاد خود دور کرد  
 و او را در آن لحظه  
 از یاد خود دور کرد  
 و او را در آن لحظه  
 از یاد خود دور کرد



بود؟ وقتی آلدِر روی ایبارا از پیش پندراگن رفت، حس می‌کرد که مسافر سرگروه چیزی را از او مخفی می‌کند. پندراگن نقشه‌ای در سر داشت. پندراگن همیشه نقشه‌ای داشت. به دلایلی اما انگار نخواسته بود چیزی از نقشه‌اش به او بگوید. آلدِر آن موقع این مسئله را حس کرده بود، اما سؤالی نپرسیده بود. حالا با خود می‌گفت کاش پرسیده بود. ته دلش می‌دانست بابی پندراگن می‌خواهد کاری کند که او نتواند به ایبارا برگردد. اما چرا؟ تنها پندراگن جواب این سؤال را می‌دانست و او هم الان در ایبارا بود. منزوی. دور از دسترس.

آلدِر زیر لب با خود گفت: «آخه چی کار کردی، رفیق؟»

شوالیه می‌دانست که تنها یک کار می‌تواند بکند. باید برگردد خانه. اگر لازم باشد و پندراگن بخواهد دنبالش بگردد، آن‌جا دنبالش می‌گردد. اما اگر لازم باشد.

آلدِر رو به نقب داد زد: «دندارن!» نفسش را حبس کرد؛ انگار می‌ترسید نقب باز هم به دستورش بی‌توجهی کند و او را تنها در قلمرویی بیگانه سرگردان کند. این کار را نکرد. ناودان جان گرفت. نقب مثل ماری عظیم‌الجثه که از خواب برمی‌خیزد و تکان می‌خورد. آلدِر صدای آرام‌بخش غرغز سنگ‌ها را روی همدیگر شنید. ناودان هنوز هم کار می‌کرد و سالم بود. تنها انگار مسیر ایبارا بسته بود. لکه‌ی نوری در دوردست ظاهر شد و سنگ‌های خاکستری بدرنگ را به بلوری شفاف تبدیل کرد؛ انگار راه سفرش را تمیز می‌کرد. آلدِر خود را سفت نگه داشت. نور درخشان‌تر شد. زمزمه‌ی نغمه‌های موسیقی که همیشه در این سفرها مسافران را همراهی می‌کرد بلندتر شد. آلدِر موج نرم انرژی را حس کرد که او را به درون خود کشید و راهی‌اش کرد.

برای مأموریتی ساده به کوییلن آمده بود؛ برگرداندن سلاح‌ها به قلمرو اصلی‌شان. میله‌های فلزی دومتري بودند؛ سلاح‌های دادوگوش. بابی نمی‌خواست آن‌ها روی ایبارا بمانند. می‌خواست آن قلمرو از فناوری قلمروهای دیگر پاک شود. آلدِر هم بدون چک و چانه قبول کرده بود سلاح‌ها را برگرداند.

اگر کسی از او می‌پرسید چرا در لحظات آخر تصمیمش را عوض کرد، جواب خاصی نداشت. شاید غریزه‌ی جنگجویانه‌اش بود. شاید ترس از ناشناخته‌ها بود. شاید گیجی ناشی از این بود که بار دیگر اوضاع آن‌طور که توقعش را داشت، پیش‌ترفته بود. شاید همه‌ی این موارد، مهم نبود. درست لحظه‌ای قبل از آن‌که ناودان او را به درون بکشد، آلدِر خم شد و چهار تا از سلاح‌های دادوگوش را برداشت. می‌خواست روی دندارن باشند. محض احتیاط. یک لحظه بعد راه افتاد.

در ناودان که سفر می‌کرد، به بیرون نقب بلورین و فضای پرستاره‌ی پشتش نگاه کرد. تصاویر شبح‌آسای حالا که همیشه در آن فضا ظاهر می‌شد، چنان شلوغ شده بود که به‌زحمت می‌توانست تصویر واحدی در آن میان تشخیص بدهد. آلدِر کلی موشک دید که غرش‌کنان حرکت می‌کردند، ارتش‌های رژه‌رونده و ساختمان‌هایی که فرومی‌ریختند. کوسه‌هایی عظیم با دندان‌های ترسناک که در میان جانورانی خرناس‌کش حرکت می‌کردند و آن‌ها هم روی هرم‌هایی مرتفع و پراز شن افتاده بودند. بیشتر این تصویروهای شگفت‌انگیز را نه درک می‌کرد و نه می‌دانست چه هستند. او شوالیه‌ای ساده‌دل و عادی بود اهل یک دهکده‌ی کشاورزی کوچک. اما آشوب این تصاویر را می‌فهمید. دیدن این پیچش و آشفتگی حیرت‌انگیز در فضا، در دلش این ترس را انداخت که به‌رغم پیروزی‌های بسیارشان، جنگ مسافران برای نجات‌هالا هنوز تمام نشده باشد. انگار حتا به پیروزی نزدیک هم نشده بودند.

روی ایبارا بدجور اوضاع را به دست بخت و اقبال سپرده بودند و خطر کرده بودند. می‌دانستند آمیختن قلمروها برخلاف قوانینی است که یاد گرفته بودند، اما هیچ چاره‌ی دیگری برای نجات ایبارا نمی‌دیدند. سنت‌دین ارتشی بزرگ از دادوهای کوییلنی جمع کرده بود تا به دهکده‌ی راینه حمله کنند. بدون کمک مسافرها، آن حمله به سلاخی و قصابی ساکنان راینه منجر می‌شد. ایبارا با خاک یکسان می‌شد و امید به نجات و حفظ ویلاکس هم همراه با آن از بین می‌رفت.